

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

[www.afgazad.com](http://www.afgazad.com)

[afgazad@gmail.com](mailto:afgazad@gmail.com)

Social

اجتماعی

پهلوان آغا شیرین

۱۷.۰۴.۰۹

## پولیس های رشوت گیر

و

## ترافیک های چوب بدست

در یکی از روزها که از کابل به دیدن اقوام و دوستان خود به طرف شمالی می رفتم، از حصه سوم خیرخانه تکسی را به عزم سرای شمالی کرایه کردم. زمانی که به سرای شمالی که نزدیک افسوس تر سابقه موقعیت دارد رسیدم، آنجا چنان بیروبار بود که انسان نمیتوانست به آسانی تصمیم بگیرد تا به کدام موتر سوار شود، یکطرف غرفه های ترکاری فروشی و دوکان های قصابی و در پیشروی آنها کراچی های دیگر مملو از مواد رنگارنگ وجود داشت، و در مقابل آن تپه ای خاکی با توغ و بیرق های رنگا رنگ مردگان قد بر افراشته بود که نظرم را به خود جلب میکرد. در روی سرک در بین انبوهی از موتر های لین شمالی طفلکانی در حدود ده الی یازده ساله با چهره های سوخته و لباس های کهنه و مندرس آدم هارا هر کدام به طرف تکسی های دلخواه خویش میکشاندند، انسان نمیتوانست که به آسانی تصمیم بگیرد. که با یک کدام از آنها برود، آنها طفلکانی بودند، همه یتیم و هم روزی رسان مادران بیوه و خواهران و برادران یتیم خویش بودند، که روزانه دلالی موتر های سمت شمالی را میکردند، همه این طفلکان سرا پا برهنه با چهره های سوخته که آفتاب داغ تابستان لکه های سیاهی بر رخسار آنها زده بود. همچنان داغ بودن سرک قیریزی مانند زنبور پا های برهنه آنها را نیش میزد، اینطرف و آنطرف با یک دیگر در تپ و تلاش به خاطر پیدا کردن یک سواری درگیر و دار به خاطر رفع گرسنگی خویش این همه مشکلات و گرمی را نادیده انگاشته، و با هم قطاران خویش در تلاش بودند، تا چیزی به دست آورند. هر تکسی که مسافرش پوره می شد. برای همان پسر بچه که همایش کار میکرد مبلغ پنج افغانی میداد، بالاخره من بادیدن آن منظره دلخراش و غم انگیز در فکر فرو رفته بودم. و همه چیز را فراموش و هیچ چیز برایم قابل درک نبود. به جز زندگی تراژیدی و اسفبار این طفلکان معصوم قابل لمس و محسوس بود و بس! و این صحنه غم انگیز و درد آور مرا به وحشت انداخته بود، در طرف دیگر این پرده خوف انگیز، موتر های قیمتی در هر گوشه و کنار شهر در گردش بود. که طفلکان آغازده هارا برای درس خواندن به مکاتب دلخواه شان و تفریحگاه ها می برد! در گوشه ای دیگر سرک یک غرفه چوبی پولیس برای "امنیت" مردم قرار داشت. و من اتفاقاً در نزدیکی آن قرار داشتم، افکارم غرق بیروبار و روزگار این مردم سیاه بخت، این طفلکان

معصوم وزیب وزینت توغ و بیرق های اهل قبور بود، که سفرم را فراموش کرده بودم، بالاخره تکسی تویوتای کرو لای جاپانی را انتخاب وه بطرفش رفتم ،زمانیکه به طرف موتر دلخواه خود قدم بر میداشتم . غرق در افکار بودم ، از هر طرف صداهای عجیب وغریب این طفلکان معصوم وبی نوابلند بود، هر قدمی که برمیداشتم ولی پاهایم بر خلاف میل خودم در سمت دیگر در حرکت بود، ناگهان متوجه شدم . که یک بچه با چهره خاک آلود دستم را گرفته . التماس کنان میگوید، "کاکا این موتر نو اس وسواریش پوره اس". "یکنفر کم اس،بخیر میرود"، از بس که در تلاش بود چار اطراف خود را نگاه میکرد، وقلبش هم بیقرار بود. وصدای تپایش قلبش را می شنیدم، چشمانش را درچشمانم دوخت بود. دستم را در دستان خاک آلودش در حالیکه لرزش محسوس داشت محکم گرفته بود، ودر هراس بودکه مبدا من موتر دیگری را انتخاب نمایم، ومن همراهی این کودک به طرف موتر دلخواه وی روان شدیم. موتروان بالای این کودک صدا کرد که در کجاگم بودی !که سواری های دگه راه خلیفه قدوس برد، پسر در جواب گفت که خلیفه قهرنشواز خداجان خیر بطلب و من را به دریور تسلیم نمود، ودریور موتر را از بین انبوهی از موتر های دیگر در گوشه پیاده رو کشید، بعد از چند دقیقه باز همان پسر بچه دلال با سروصورت خاک آلود آمد و به دروازه موتر تکیه کرد، وموتروان ساکت بود، مثلیکه هیچ میل ندارد که حرکت نماید، تمام مسافرین داخل موتر از شدت خاکباد و گرمی هوا به ستوه آمده بودند، مکرراً میگفتن که خلیفه سواریت پوره اس منتظر چه هستی چرا حرکت نمی کونی! بدون آنکه موتروان جواب بدهد. پسرک همکارش با لحن خشن میگفت که برادر کسی خو نه مرده! چن دقه معطل باشید، بعد از چند دقیقه از دور سروکله یک پولیس که در یک دستش چوبی مانند تیاق ودر دست دیگرش یکدانه جوال دوز دسته دار بود پیداشد، ناگهان چشم پسرک به همان پولیس افتاد، رو به طرف خلیفه موتروان کرد. در حالیکه از نگاه و طرز کلامش می شد نفرت را علیه وی احساس نمود ، گفت "خلیفه ما کار میکنیم و..... پاره میشویدپولش را مفت به پولیس میتیم!" در سیمای این کودک هیچ خنده ونشاط دیده نمی شود، ولی حالا نظربه مجبوریت خند های ساختگی میکند، سؤال کردم که چرا شما پول زحمت خود را مفت و رایگان به این پولیس میدهد؟ با بسیار غضب رو به طرفم کرد .گفت: "بادار تو از کدام جای دگه آمدی ونمی فامی که خربوزه سیر چند اس! اگر ما به پولیس حق نیتیم دگه گشنه هستیم! دگه قف پای خوده به لیسیم! این ها نفر های حکومتی هستند. زور دارند، وبه اونا چه گفته میشه ، وزور کسی به اونا نمی رسد! اگر چیزی بگویم ، به عوض اینکه نان ما رامی گیرند، ومارا در بندی خانه کیسه برگفته می پرتند، زور هیچکس به اونا نمی رسد، باز خواست نیست وپرسن نیست اینچه شهر خربوزه اس، حکومت نیست، اونا به رشوت گیری وما به از روی بیچارگی به رشوت دادن آموخته شدیم!" بالاخره پولیس خمیازه کنان رسید. خلیفه موتروان خندکنان به چهره وی نگاه کرد، پولیس در قدم اول نظری به داخل تکسی انداخت. وهمه مسافرین را از نظر گذشتاند، وبه موتروان امر حرکت را داد، ودر مقابل موتروان یک مقدار پولی که در مشت گره کرده ای خود داشت در دست پولیس چوب به دست داد، وموتروان بالای مسافرین صدا کرد. که برادر ها یک دعای خیر! زمانیکه از کوتل خبرخانه به طرف شمالی حرکت کردیم، تصورات سالهای گذشته را در ذهنم داشتم . در وصف کوه های بلند ، آسمان آبی رنگ، دامنه های سرسبز، تاک های انگوری، ودرختان کهن سال ونی نواختن (توله) چوپان بچه ها. بر عکس کوه ها همه از استبداد چندلایحه خشک به نظرمی خورد، دامنه های سوخته وتا کستان ها همه لگد کوب لشکریان تازیانه ودار شده بود، خانه ها یکسره ویران ، درختان کهنسال که در دوطرفه سرک از زیبایی ویژه ای برخوردار بود . در بعضی جاها تنه های سوخته آنها به نظرمیرسید، کاریز های دوطرفه سرک که آب های نقره فام در آن جاری و مهماندار با صفای هزاران مسافر در شب وروز بود همه متروک به نظرمیرسیدند ، نه تاکی، نه درختی ونه کاریزی وجود داشت، یگانه چیزیکه در

شهرها و دوطرفه سرک از زیبایی خاصی برخوردار بود، همان برجهای قیمتی و تانکهای تیل مفشن که جنگ سالاران و قاچاقبران از خون مردم رنجکشیده مان اعمار شده بود ، هنگامیکه موتر حامل ما از آوارهای سوخته و ویران که دوطرفه قرار داشت به آهستگی میگذشت. گویاکه این موتر بی جان مثل انسا نهایی با درد احساس دارد، و آهسته عبور میکند، که مبادا در روی این سرک کدام زنده جانی به او سر نخورد ، که باز جفای دیگری بر وی وارد نشود، زمانیکه انسان این همه فقر، گرسنگی ، دربه دری، بی عدالتی، حق تلفی..... میبند، به این نتیجه میرسد که آنگونه زندگیا ناشی از عدم احساس مسئولیت زمامداران یک کشور میباشد، در حالیکه در یک جامعه سالم و انسانگرا ، با تأمین شرایط مناسب زندگی برای افراد آن جامعه هیچگاهی چنین زندگی رقتبار و دردناک دیده نمی شود. چه دنیای عجیبی همه روزه از صبح تا به شام چنین صحنه های وحشتناک و غم انگیز را می دیدم، از بس که در دلم غم و غصه گره می خورد دلم می شد که فریاد بزنم، تا مگر غمهای دلم کمی تسکین یابد، باز فکر میکردم. که اگر فریاد برآرم شاید که پولیس ها مرا گرفتار و در دارا لمجانین ببرند.

ادامه دارد